



# خون بها

## عطیه پژوهی

گفتم: «این‌ها را زخم خودش درست کرده!»  
و در شیشه را باز می‌کنم و عطر سبزی و سیر  
تا کف سرم بالا می‌رود. زن لب‌هایش را غنچه  
می‌کند و فکری می‌شود. مرد می‌پرسد: «تست  
هم میشه بکنیم؟» قاشقک پلاستیکی را از توی  
لیوان بر می‌دارم و می‌گویم: «بفرما، ولی لواشک  
نیست که برار، تلخ سبزیه. تو ماست و شکم ماهی  
شکم بگیرفته مزه‌شبه نشون میده.» زن همانطور  
فکری، قاشق را می‌گیرد و توی شیشه دلالت فرو  
می‌کند. مزه‌مزه می‌کند و لباس را کج می‌کند.  
دست می‌برم که شیشه را بگیرم، لب می‌گزم و  
دستم را به زبری صورتم می‌کشم.

پیش پای این‌ها، پسر صمد برنج کوب زنگ  
زد و گفت نفس عذرا تنگ شده؛ وگرنه من را  
که راه نمی‌دهند توی بیمارستان. هیچ‌کس را راه  
نمی‌دهند. پسر صمد هم چون توی آشپزخانه  
بیمارستان رفت‌وآمد دارد توانست برایم سراغ  
بگیرد. وجیهه خانم زنگ زد پشت تلفن گریه  
می‌کرد. می‌گفت کاش می‌شد برود بیمارستان  
برایش آب‌گوشت و ماهیچه ببرد. من گفتم  
راهش نمی‌دهند. گریه می‌کرد و می‌گفت می‌داند

که راهش نمی‌دهند. به شیشه دلالت نگاه می‌کنم  
و منتظر می‌شوم که زن و مرد مسافر تصمیم‌شان  
را بگیرند. مرد می‌پرسد: «چند؟» و دست به جیب  
می‌شود.

چشم از دست مرد می‌گردانم روی زیرنویس  
تلویزیون ۱۲ اینچ پارسی که بالای در مغازه روی  
میله‌های زنگ‌زده یله داده. ۱۲۰ نفر شبیه عذرا  
نفس‌شان تنگ شده و رفته‌اند آن دنیا. می‌نشینم  
روی صندلی و دست‌هایم را روی زانوهایم فشار  
می‌دهم. زن می‌پرسد: «زیتون پرورده هم  
دارین؟» دست می‌کشم دور صورت و چانه‌ام.  
می‌گویم: «ترش یا ملس؟» زن به شوهرش  
چشمک می‌زند. می‌گوید: «ترش!» و آب دهانش  
را محکم فرو می‌دهد. در زیتون را باز می‌کنم  
و قاشقک پلاستیکی جدیدی را می‌دهم دست  
زن. مرد می‌پرسد: «خونگیه؟» می‌گویم: «همه  
کار زخم هسته... ونه پلا بوره مه جان \*» زن با  
تردید نگاهم می‌کند. مطمئن نیست که درست  
فهمیده چه گفته‌ام. زیر لب می‌گوید: «والله خوش  
به حال زنت!»

خودم را به نشیندن می‌زنم و زیتون‌ها و  
رب انار و لواشک و سبزی‌ها را توی پلاستیک‌های  
جدا بسته‌بندی می‌کنم. رحمان با پیشبند پولکی

و خونی سرش را می‌کند داخل مغازه و می‌گوید:  
«جاده غوغاست مرتضی! چه همه مسافر دبه!  
کار و کاسی سکه بیه» و بوی ماهی توی مغازه  
می‌پیچد. کیسه‌ها را می‌دهم دست مشتری و  
پول را می‌گذارم توی کشو. تلفن را بر می‌دارم  
و شماره پسر صمدبرنج کوب را می‌گیرم. قبل از  
اینکه بردارد، قطع می‌کنم و شماره بیمارستان را  
می‌گیرم. زن رادیویی پشت تلفن، کلی در مورد  
ماسک و نیامدن به بیمارستان سخنرانی می‌کند.  
اخبار تلویزیون ۱۲ اینچی یله داده روی میله‌های  
زنگ‌زده، از مردم می‌خواهد که به شمال کشور  
سفر نکنند و من به خانم غیررادیویی تازه آمده  
پشت تلفن می‌گویم که می‌خواهم با حسابداری  
صحبت کنم. پول‌های توی کشو را می‌شمارم و  
صدای زن حسابدار که از پشت تلفن می‌آید، سه  
چهار تا دختر و پسر جوان وارد مغازه می‌شوند.  
ماسکم را روی دماغم می‌کشم و از زن حسابدار  
می‌پرسم: «خانم؟ مه زنا سلامت بوه چنده  
خرج دانه؟ \*»

پی‌نوشت:

\* بالای او به جان من بخورد

\*\* خانم، هزینه سلامتی خانم من چقدر میشه؟